



میمونی در نقش قاضی

قدیم ها، وقتی که هنوز حیوانات آزادانه به هر جایی می رفتند و تعداد کمی از آنها با انسان ها زندگی می کردند، در خانه ی یک مرد دانا یک سگ و یک گربه زندگی می کردند.



یک روزی آن مرد دانا یک کیک تازه پخته شده از کسی هدیه گرفت.

چون که مرد دانا برای چند ساعتی باید خانه را ترک می کرد، برای اطمینان آن کیک را روی طبقه ی چوبی که به دیوار وصل بود، گذاشت.

گربه با دقت به کارهای صاحبش نگاه می کرد.



به محض اینکه مرد دانا بیرون رفت، گربه به روی صندلی حصیری که کنار پنجره بود، پرید و از آنجا به روی میز و از آنجا با جرات تمام روی طبقه چوبی پرید.

میخی که آن تخته را به دیوار حصیری بطور موقت وصل کرده بود تحمل تکان قوی آن گربه رو نداشت و شکست. با صدای بلندی طبقه و کیک روی آن و گربه به زمین افتادند.

سگ که خواب آلود بود و زیر آفتاب دراز کشیده و منتظر بازگشت صاحبش بود،

او با سر و صدای ناگهانی وحشتزده بلند شد و با سرعت به اتاق دوید.

وقتی که او کیک خوش بو را در جنگال گربه دید، روی او پرید و سعی کرد آن را از چنگالش بیرون بیاورد.

گربه با خشم از خود دفاع کرده و با قدرت تمام به دماغ سگ ضربه زد.

سگ ناله ای کرد.



در این هنگام میمونی که در حال پریدن از روی دیوار باغ بود و با کنجکوی از پنجره داخل خانه را نگاه می کرد.

"در این هوای خوب چرا شما در حال دعوا کردن هستید؟! او با تمسخر پرسید.

سگ با عصبانیت پارس می کرد "این گربه ی بی خاصیت دزد کیک صاحبمان را نزدی کرد".

"به تو چه مربوطه " گربه ی خشمگین نق می زد و گفت وقتی که تو در افتاب نم می دادی، من خیلی کز می کردم و این کیک هم حق من است.

"گربه ی وحشی خودخواه"، سگ غر غر می کرد، "فکر می کنی که تو می تونی این کیک رو به تنهایی بخوری؟ این مال صاحبمان هست، من هم از ان سهمی دارم".



میمون گفت دعوا را بس کنید "آیا این کیک برای هر دوی شما کافی نیست؟ من بالای آن میز یک ترازو می بینم. من این کیک رو برای شما به دو قسمت مساوی تقسیم می کنم."

گربه و سگ با پیشنهاد او موافق بودند.



آنها با نگرانی میمون را زیر نظر داشتند، که چگونه آن کیک را نصف می کرد، یک نصفه را در روی یک کفه ی دیگر ترازو و نصفه ی دیگر را در روی کفه ی دیگر ترازو می گذاشت. یک کفه ی ترازو پایین آمد.

"میمون با نگاه جدی گفت"، این تکه کمی سنگین تر است، از آن کمی برداشت و بر دهانش گذاشت.

سگ و گربه با انتظار به او نگاه می کردند، که چگونه کفه به آرامی بالا می رود. سگ گفت "حالا درست شد."



میمون با تنگی گفت "نه!" هنوز آن تکه ی کیک کمی سنگین است. "لازم نیست که کسی به من بگوید که من قاضی بی انصافی هستم."

با این حرفها یک تکه ی کوچک از کیک را برداشت و آن را در دهانش گذاشت.

اما او خیلی زیاد از آن تکه برداشت و سپس آن کفه ی دیگر ترازو پایین رفته بود.

میمون همینطور که زیر لب یواش یواش چیزهایی می گفت و شروع به خوردن تکه های کیک کرد و آنها را یکی پس از دیگری در دهانش می گذاشت، تا اینکه هر دو کفه ی ترازو تقریباً هم وزن می شدند.





در آخرین لحظه دوباره او یک تکه ی بزرگی
از کیک بزرگتر را خورد تا اینکه این تکه از تکه
ی دیگر کوچک تر شد و آن طرف کفه بالا آمد.
او کارش را دوباره از نو شروع کرد.
او آنقدر به کارش ادامه داد تا اینکه یک کفه ترازو کاملا خالی
شد و در کفه ی دیگر هنوز یک تکه کیک وجود داشت.



او عصبانی شده بود و به سگ و گربه فحش می
داد: "به خاطر یک چیز.
مسخره ی کوچک با هم دعوا می کنید و زحمت داور شدن
را به من دادید. شما خجالت نمی کشید! برای اینکه دوستی
شما بر قرار باشه، بهتر است که من این تکه ی آخر را هم
بخورم.
او آخرین تکه را در دهانش گذاشت و از پنجره بیرون پرید.
سگ و گربه با تعجب به او نگاه می کردند.



گربه با عصبانیت گفت " به چه چیزی رسیدی!"
چرا تو اینقدر خسیس بودی
سگ غرغری کرد و شل و ول به طرف جایش در زیر
آفتاب رفت.
"آدم به هیچ کس نمیتواند اعتماد کنه"، سگ این را گفت و
دوباره به خواب رفت.



پایان